هو العلیم

اهمیت فهم و ادراک ظرافت های سلوکی

شرح دعای ابوحمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۱۵ - مجلس چهارم

بیانات
حضرت آیت الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدس الله سره

أعوذُ بِالله مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم
بِسمِ الله الرّحمٰنِ الرّحيم
و صلّي الله عَلَي سيّدنا و نبيّنا أبيالقاسم محمّدٍ
و علي آله الطّيبين الطّاهرين و اللعنة عَلَي أعدائِهِم أجمَعينَ

تکالیف مرفوعه از اولیای خدا در مقام ثبوت است والاّ در رعایت احکام ظاهری از همهٔ افراد دقیق‌ترند!

مطلب از اینها مهم‌تر است، ما خیلی بدبختی و بیچارگی داریم که بخواهد نوبت به این مسائل برسد، و خب روش و دیدَن آقا بر این صورت است و من چند دفعه خدمت رفقا گفتم که تکیه روی نقاط مشترک است، و نقاط افتراق و... مدّ نظر نیست به خاطر اینکه دو نفر با هم جهات اشتراک بجمیع الوجود ندارند، این قضیه در زمان گذشته هم بوده، در زمان مرحوم آقای انصاری هم بوده، در زمان آقای قاضی هم بوده، و قبل از این هم ما سابق البته کم‌وبیش از این مطالب و اختلافات سراغ داشتیم و خصوصاً که الحمد لله در جمع طلبه‌ها و این حرف‌ها باشد که دیگر قضایا و مسائل نورٌ علیٰ نور می‌شود(خنده استاد!)

آیهٔ قرآن می‌فرماید: ﴿فَبَشِّرۡ عِبَاد ۝ ٱلَّذِينَ يَسۡتَمِعُونَ ٱلۡقَوۡلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحۡسَنَهُۥ﴾.[1] کلام من موضوعیّت و حجّیت ذاتی ندارد، اگر حجّیت هم داشته باشد اینها طریقی هستند؛ ما دیگر بالاتر از ابوبصیر و زراره که نیستیم، در صورتی که کلام اینها حجّیت دارد چون منتسب به امام است و مانند قول خود امام است، چون تصدیق قول اینها را فرمودند؛ از این نظر أخذ به قول اینها باید کرد. و مطلب هم خیلی راحت و خیلی قابل حل است؛ در صورت تعارض در دو روایت، به جهات و قرائن خارجیّه نگاه می‌کنیم، به مرجّحات نگاه می‌کنیم. درصورتی‌که رفقا هم با هم مطالبی را از آقا نقل کردند، اگر تعارضی بود باید به مرجّحات عمل کرد، و دیگر ممکن است گاهی اوقات این طرف ترجیح پیدا کند ممکن است گاهی اوقات آن طرف ترجیح پیدا بکند و هیچ کس مصون از خطا و اشتباه نیست، إن‌شاءالله تعمّدی هم در کار نیست.

سه مطلب راجع به جلسهٔ گذشته به نظرم رسید؛ مطلبی راجع به مسئلهٔ تحقّق موضوع در تکلیف مطرح شد که بعداً پشیمان شدم که چرا در آن جلسه مطرح کردم، جلسه استعداد پذیرش این مطلب را نداشت، ولی این مطلب مبنای فقهی و مبنای اصولی من است، و ما این مطالب را در حمام و... به دست نیاوردیم، در همین

---

[1] . سوره زمر (۳۹) آیات ۱۷ و ۱۸؛ امام شناسی، ج ۱۶، ص ۵۶۰:
«پس (ای پیامبر) بشارت بده بندگان مرا آنان که هر گونه گفتار را می‌شنوند و از بهترین آن پیروی می‌نمایند.»

حوزه و همین درس و بحث‌ها بوده. یک‌وقتی نظر انسان به یک طرف قضیه است و گاهی اوقات به طرف دیگر قضیه است، همهٔ افراد دارای نظرات متفاوتی هستند و إن‌شاءالله در روز قیامت و آنجاها دیگر همهٔ نظرها یکی می‌شود، فعلاً این دنیا دار تعارض است و دیگر این مقدار را باید قبول کنیم.

اینکه من گفتم از اولیاء تکلیف از نقطهٔ نظر قصد بصر برداشته می‌شود، به این معنا نیست که اینها حکم ظاهر را رها می‌کنند؛ بلکه به معنای اینست که اگر اینها نگاه بکنند معاقب نمی‌شوند والاّ من خدا را شاهد می‌گیرم که در تمام مدّتی که با حضرت آقا بودم یک بار ندیدم که یک زن با ایشان صحبت کند و ایشان در رویش نگاه کرده باشد! این را الآن جلوی همه دارم می‌گویم که این مطلب من را به آقای فلان و بقیّه برسانید که یک‌وقتی برداشت خلاف نشود. آن مسئله‌ای که عرض کردم در عالم ثبوت است، در عالم ثبوت اولیای خدا و پیغمبران و ائمّه محرم و نامحرمی نداشتند؛ این را من عرض کردم، ولی از نظر اجرای احکام ظاهر، خود آقا از ما دقیق‌تر هستند! و من خودم از پشت پرده و از بین در نگاه کردم، گاهی اوقات که بین ایشان و بین یکی ازمخدّرات از رفقا و غیر رفقا صحبت بین الاثنینی بود یک بار ندیدم که ایشان نگاه به زنی بکنند! و این را بدانید که اگر مطلبی من گفتم که شاید مثلاً غیر از این باشد، الآن دارم جلوی شما تصحیح می‌کنم؛ این یک مسئله است.

مسئلهٔ دیگر اینکه تمام مطالبی که در دفعهٔ گذشته من خدمتتان عرض کردم همهٔ اینها از حجّیت و اعتبار ساقط است و هیچ‌گونه سندیّتی ندارد و شما اینها را جزء مهملات به حساب بیاورید؛ این هم مسئلهٔ دوّم.

مسئلهٔ سوّم این است که با توجّه به مطالبی که گفته شده و مسموع شده و به نظر می‌رسد و در واقع جدّاً دارم می‌گویم از آنجایی که ما نمی‌خواهیم مطلبی خلاف روش آقا بگوییم، من به این نتیجه رسیدم که ممکن است فلتاتی در زبان من روی بدهد و من مسئول این فلتات نیستم؛ از این نقطهٔ نظر رفقا از این به بعد نظرات آقا را دیگر از من سؤال نکنند که من از پاسخ دادن معذور هستم و مسائلی که مربوط به آقا هست و نظرات آقا اینها را از خود آقا بشنوید یا از واسطهٔ دیگری بشنوید. و بنا بر این است که ما این مطالب را دیگر تمامش کنیم، یعنی ختمش کنیم و دیگر صحبتی در میان نباشد. از این نقطهٔ نظر، دیگر إن‌شاءالله سعی می‌کنیم با توفیق خدا مطالب مقبول العموم و مقبول عامّه مطرح باشد و صحبت بشود، و یک‌وقت نظرات شخصی‌مان را رعایت نکنیم، چون بالأخره ما خطاکار هستیم و من خیال می‌کنم که خلاصه اگر صحبت کردن یک‌قدری از حدّ معمول بخواهد فراتر برود، این شاید خلاف مطلوب را نتیجه بدهد، به جهت اینکه مطلوب این است که مطلبی به دست کسی برسد، و اگر قرار باشد خلاف برسد خب این داعی برای گفتن نیست و انسان چه داعی دارد؟! إن‌شاءالله اگر تقصیر و قصوری از ناحیهٔ ما بوده در بیان مطلب و کم و ایراد وجود داشت، شما اینها را حمل بر مقام عصمت ما بگذارید (خنده استاد!) بنده از این به بعد سؤالاتی که مربوط به آقا می‌شود و نظرات آقا و

مسائل شرعی را دیگر جواب نخواهم داد، و یعنی دیگر رفقا خودشان سؤال نکنند که من را در محذور بگذارند!

و مطلب دیگر اینکه همهٔ ما با هم بر سر یک سفره نشستیم و خوب نیست حالا که یک زحمتی کشیده شده و یک سفره‌ای پهن شده، انسان بیاید و بنشیند و بعد خلاصه آن‌طوری که بایدوشاید استفاده نکند! من خودم در آن زمان آقای حدّاد بودم که از دوستان آقای حدّاد حالا اسم نمی‌برم می‌آمدند پیش آقا و این از او می‌گفت و او از این می‌گفت به آقا، و این وسط آقا شده بود واسطهٔ برای حلّ و فصل قضایا و مسائل، و وقتی هم نگاه می‌کردیم می‌دیدیم نه این تعمّد دارد نه او، هیچ‌کدام تعمّدی در کارشان نیست؛ فقط چیزی که هست فرض کنید که شخص یک چیزی حالا به [نظرش] آمده و او هم حواسش جای دیگر بوده، مثلاً داشته چای می‌ریخته و یک چیزی به گوشش خورده و... بلند می‌شد می‌آمد پیش آقای حدّاد، و ایشان هم توجّهی نمی‌کرد، می‌آمدند پیش آقا این را می‌گفتند. حالا الحمدلله همه اتّکایمان به این است که جای خوبی هستیم، این نکته فقط مهم است که جا، جای خوبی است همین! اگر این یک مهره از وسط برداشته شود، هر کسی به راه خودش رفته؛ حالا حقّ این مهره را داشته باشیم و حق این محور را داشته باشیم! من جدّاً دارم می‌گویم و شنیدم که این نوار را یک کسی می‌خواست، من گفتم که بدهید منتها تکثیر نکنید ولی وقتی شنیدم که شاید ظاهراً مسائل مخدوش باشد و اشتباه وخطا باشد، دیدم دیگر صلاح نیست بر اینکه این مسئله پخش بشود و الآن رسماً من خدمتتان عرض می‌کنم مطالبی که در شب گذشته عرض کردم همه مهمل است و هیچ سندیّتی ندارد!

شاگرد: یک قاعدهٔ کلّی هست که همه هم قبولش دارند، ما مِن عامٍّ إلاّ و قد خُص؛ تمام قوانین و اینها یک استثنایی دارند!

استاد: راجع به جلسه دیگر صحبت‌مان را کردیم!

خوش‌فهم بودن غیر از هوش و ذهن قوی داشتن است و بیان نمونه‌هایی در این رابطه

شاگرد: ذهن قوی داشتن و باهوش بودن در این راه مؤثّر است؟

استاد: همهٔ اینها از آلات و اسباب و معدّات هستند و الاّ وانگهی شما از بقیّهٔ آنهایی که مدّعی هستند چی‌چی کم داریم و شاید زیادتر هم داشته باشید. شما خیال می‌کنید خوش‌فهم بودن به چیست؟ خوش‌فهم به چه کسی می‌گویند؟ آن کسانی که مدرّس حکمت باشند و بتوانند دقائق حِکَمی را بیان بکنند، آیا واقعاً می‌شود به اینها خوش‌فهم گفت؟! و آیا فهم به این است؟! فهم به این نیست! من یک دفعه گفتم فهم به إدراک ریزه‌کاری‌های سلوک است! این را می‌گویند فهم و الاّ اینکه شما بیایید و مسائل ریاضی را حل بکنید، این مال مغز است. ابن سینا فکرش باز بود ولی فهم نداشت، یعنی اینکه ریزه‌کاری قضایا را بخواهد بفهمد این‌طور نبود، اگر بود دنبال می‌کرد؛ می‌گفت می‌خواهم در دنیایمان خوش باشم!

یک‌وقتی آقا داشتند برای خانم دکتر صحبت می‌کردند، ایشان ابتدای کارش بود که می‌آمد پیش آقا و مجالس و... ، دو سه ساعت با هم صحبت داشتند، من گاهی اوقات می‌رفتم، آنجا بود و بعد می‌رفتند مسجد نماز مغرب و عشا را می‌خواندند و برمی‌گشتند دوباره ادامه می‌دادند؛ یک روز آقا از این کلام ابن سینا برای ایشان صحبت می‌کردند که:

از قعر گِلِ سیاه تا اوج زحل *** کردم همه مشکلات گیتی را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل *** هر بند گشاده شد مگر بند اجل[1]

بعد یک‌دفعه او یک حالتی پیدا می‌کند، رو به آقا می‌کند و می‌گوید:

آقا من الآن احساس می‌کنم که از ابن سینا بالاتر هستم! به خاطر اینکه او در موقع مردن مسئلهٔ أجل برایش حل نشد ولی الآن که شما این مطلب را می‌گویید من می‌بینم الآن مسئلهٔ أجل برای من حل شده است!

یعنی آن حالت مرگ و کیفیّت جدا شدن روح از بدن و... را اصلاً در همان لحظه‌ای که آقا صحبت می‌کردند، حل شد و در همان لحظه مطلب را گرفت! فرض بکنید که یک دختر حدود بیست و خورده‌ای سال در همان لحظه می‌گوید من الآن فهمیدم که برای مسئلهٔ مرگ هیچ مشکلی ندارم، درحالی که ابن سینا می‌گوید من تا موقع مرگ نفهمیدم! فهم به این است که انسان آن حقایق و ظرائف را ادراک بکند

و الاّ شما نگاه می‌کنید به کسی که اصلاً سواد ندارد، در میان ما رفقایی که واقعاً سواد ندارد یعنی سوادش در حدّ معمولی است ولی یک مسائلی را می‌آیند به ما می‌گویند که ما این مسائل را از افراد خیلی کذا و کذا نمی‌بینیم؛ می‌گوید الآن باید این شخص این کار را انجام می‌داد! یعنی به چه نکته‌ای رسیده که می‌بیند؟!

مصداق سخن مرحوم حدّاد رضوان الله تعالی علیه که: «راه سلوک فهم می‌خواهد!»

اینجاست که آقای حدّاد که می‌فرمودند: «این راه فهم می‌خواهد» یعنی این! نه اینکه شما دو دوتا را حل کنی که بشود چهار تا، یا X و Y و معادلهٔ درجه دو و سه و... را حل کنید، این که فهم نشد! خود آقای حدّاد هم اصلاً نمی‌فهمید دو سه تا چند تا می‌شود، هفت تا می‌شود یا هشت تا می‌شود یا پنج تا! فهم: یعنی رسیدن

---

[1] . معاد شناسی، ج ۱، ص ۵۴، تعلیقه ۱:
«این رباعی را در *لغت نامه دهخدا* از جمله اشعار فارسی أبوعلی سینا در مادّه أبوعلی سینا در ص ۶۵۴ آورده است. و نیز در کتاب *جشن نامه ابن سینا*، جلد اوّل، تألیف دکتر ذبیح الله صفا در ص ۱۱۴ از جمله اشعار فارسی او آورده است، و در ص ۲۱۷ از همین کتاب گوید: این رباعی با خطّ نستعلیق بر روی سنگ مرمر یزد در کتیبه‌ای بالای سر در مقبره ابن سینا نوشته شده است. ولیکن در کتاب *رباعیّات* حکیم *خیّام* که با مقدّمه دکتر فرید رخ‌روزن در ۱۳۰۴ شمسی در برلین طبع شده، در ص ۹۷ این رباعی را از او نقل می‌کند.»

به رمز و ریزه‌کاری‌ها و تشخیص موقعیّت! و خلاصه آنچه که من آن دفعه گفتم که در یک جلسه بودیم که آقا به آقای مطهّری تعارف کردند و آقای مطهّری جلوتر از آقا راه افتاد؛ این بدبخت فهم نداشت! این است منظور من از کسی که وضع و موقعیّت را به دست بیاورد.

آقای حدّاد به ایشان گفتند که:

آقا سیّد محمّدحسین، شما پشت سر من نیا و خلاصه اگر بخواهی پشت سر من راه بروی، برای مردم [جای تعجّب است!]

هرچه گفتند آقا گوش ندادند! بعضی اوقات با آقای حدّاد با هم می‌رفتند [با فاصله] و می‌گفتند که حالا من به اصطلاح پشت سر باشم. بعضی اوقات که زیارت دسته‌جمعی می‌رفتند به حرم امام حسین و حضرت ابوالفضل، عبدالجلیل بود و ابوموسی بود و آقا بودند و آقای حدّاد، با هم چند نفری می‌رفتند زیارت می‌خواندند و برمی‌گشتند خانه؛ هر دفعه آقای حدّاد به یکی می‌گفتند دعا بخوان، یک دفعه به آقا می‌گفتند که شما زیارتنامه بخوان، یک دفعه به حاج عبدالجلیل می‌گفتند، یک دفعه به شخص دیگری، یک بار نشد وارد حرم بشوند و آقا قبل از آقای حدّاد وارد بشوند! جلوی امام حسین که می‌ایستادند، آقای حدّاد جلو و آقا پشت سر؛ هرچه آقای حدّاد می‌گفتند: «آقا سیّد محمّدحسین بیا جلو»، ایشان می‌گفتند که: «بله چشم و فلان!» بعد دوباره می‌رفتند عقب؛ این آدم آدمی است که فهم دارد و این فهم منظور است.

آقای مطهّری سوادش اگر نگوییم مثل آقا بالأخره در حدود آقا بود؛ آدمی بود فقیه، اصولی، ادیب، حکیم، و واقعاً آقای مطهّری از نظر مسائل مرجعیّت و اجتهاد کم نداشت، از بقیّه بالاتر بود که پایین‌تر نبود، ولی آن فهمی که تشخیص و میْز حق و باطل را بخواهد بدهد کم داشت، بیش از این از ایشان توقّع می‌رفت و همین‌طور بقیّه افراد؛ این است مسئلهٔ فهم و الاّ حالا آدم مطالعه بکند و یک‌جا را نفهمد که نشد فهم! و آن را آدم باید داشته باشد تا به یک نکته بخواهد برسد. و حالا فرض کنید که اگر آمد و در یک مسئلهٔ اصولی موشکافی کرد که مثلاً شرط مفهوم دارد یا ندارد، خب چه ثمره‌ای در این قضایا می‌تواند پیدا بکند؟! بالأخره اجتهادات در هم نزدیک است دیگر؛ شما کتاب رساله را بردار نگاه کن ببین چند تا مسئله با هم اختلاف دارند؟! او می‌گوید حج را این‌طوری انجام بده آن می‌گوید آن‌طوری؛ او می‌گوید دو متر جلوتر می‌توانی ذبح و نحر کنی آن می‌گوید دو متر عقب‌تر هم می‌توانی، بالأخره هر دو می‌گویند انجام بده حالا یک‌خورده جلوتر و یک‌خورده عقب‌تر؛ این می‌گوید طواف را تا دم خط باید انجام بدهی یا نه آن‌طرف‌تر هم رفتی عیبی ندارد؛ اینکه مشکل را حل نمی‌کند و اینکه نشد کار! تمام اینها به خاطر این است که انسان به آن مرتبهٔ از فهم و ادراک برسد که بفهمد چه کند! اگر یک‌وقتی آمد و ولیّ نبود، این بدون ولیّ چه‌کار کند و چطوری زندگی کند و چطوری با مردم معاشرت کند، راه و روشش چه باشد؟! این مسئله مهم است و این قضیه مهم است که آقا می‌فرمودند:

آخر تا کی ما مدام بیاییم و برای مردم بگوییم بگوییم بگوییم؟! یک‌خورده هم باید [مغز] را به کار بیندازند، آیا در هر قضیه‌ای باید بیایند سؤال کنند!

پس این‌همه ما صحبت کردیم، آیا طرف نباید بالأخره به یک ملاک و مناطی برسد؟! حالا نگاه می‌کنیم می‌بینیم نه بابا این حرف‌ها چیست، می‌زند به کربلا و می‌زند به کوفه!

در یک جریانی طرف مدام سؤال می‌کرد، خب تو بعد از این‌همه مدّت آخرش این‌قدر نباید بفهمی که بروی یا نروی؟! بعد آقا می‌گویند که به ایشان جواب بدهید بگویید که این مطالب را نمی‌شود اظهار کرد! طرف باز هم گیج است و می‌ماند! احمق، اگر آقا می‌گفتند برو که دیگر اظهار کردن ندارد، خب می‌گفتند برو دیگر! باز می‌گوید بالأخره جواب ما داده نشد؛ یعنی این‌قدر آدم [نفهم؟!] از اینجاست که شما باید به مرام سلوکی پی‌ببرید که در قضایایی که اتّفاق می‌افتد و می‌گویند خودتان می‌دانید، یا اینکه استخاره بکنید، یا مطلبی به نظر نمی‌رسد، باید کم‌کم آدم خودش به‌دست بیاورد که قضیه چیست! در آن قضایا و آن مسائلی که طرفِ موافق با نفس ترجیح داشته باشد و مطابق با مصلحت باشد را خب بیان می‌کنند دیگر!

ما از اینجا می‌توانیم به جهات قضیه پی‌ببریم؛ این همانی است که آقای حدّاد می‌فرمایند که: «این راه فهم می‌خواهد!» منظور این نیست که حالا فرض کنید مسئله را نتوانست، خب نتوانست به دَرک، چیزی نیست! یک کسی هنوز یک سال نیست که آمده، می‌آید جدّاً یک حرف‌هایی می‌زند که آدم تعجّب می‌کند که این چه مسائلی دارد می‌گوید! امّا یک کسی هم بیست سال است که آمده ولی تازه یک حرف‌هایی آدم می‌شنود که می‌بیند اوّل بسم الله است!

آن‌وقت در اینجا مدام رو به تزاید و یا رو به تناقص می‌رود؛ مدام زیاد می‌شود و اگر آدم کفران بکند مدام کم می‌شود، یعنی فهم مدام از او گرفته می‌شود! و خدا به داد این برسد که فهم را از او بگیرد و آدم نداند که چه‌کار کند! امّا اگر آدم شکر کرد، فهمش مدام زیاد و قوی‌تر می‌شود.

الآن آن جوانی که آمده دنبال پیغمبر و واقعاً با فکر خودش فهمیده که این رسول خداست و رسول خدا حق است و همهٔ اینها را در ذهن خودش دارد مرور می‌دهد، دیگر انسان باید خودش را کنار بگذارد و تسلیم حق بشود! آیا او از یک اشراف قریش فهمش بالاتر نیست؟! آن کسی که واقعاً منغمر در دنیاست و شرافت را به ازدیاد مال و ثروت و جاه و شوکت و... می‌داند و خلاصه ارج و مقام را به تکاثر و تفاخر و امثال ذلک می‌داند این کی می‌تواند به حق تسلیم بشود و کی می‌تواند به مقام پیغمبر برسد و کی می‌تواند پیغمبر را درک بکند؟! می‌آید و می‌میرد و از این دنیا می‌رود و اگر هم ایمان بیاورد، قهری و جبری باشد و در یک سطح ظاهری و... ، ولی این جوان می‌آید و می‌ایستد و در آن مرام خودش راسخ است و دست هم برنمی‌دارد دیگر!

امیرالمؤمنین علیه السلام مافوق فهم و درک بشری

امیرالمؤمنین از آن کوچکی فهمش کار می‌کرد، از آن بچّگی عقلش کار می‌کرد و از همان کوچکی فهمش بالا بود؛ خیلی عجیب بود! کسی که در دامان پیغمبر بزرگ شده و از بچّگی و شیرخوارگی دست پیغمبر

بوده و پیغمبر انگشت می‌کردند در دهانش و به او شیر می‌دادند و غذا را می‌جویدند می‌گذاشتند دهان امیرالمؤمنین.[1] و این خیلی عجیب بود که تا وقتی که نیامدند سراغ امیرالمؤمنین و به امیرالمؤمنین پیشنهاد نکردند، نیامد از حضرت فاطمه خواستگاری کند! امیرالمؤمنین حدود بیست و چهار سالگی بود که از مکّه آمد به مدینه، و حضرت زهرا و فاطمه بنت اسد و ظاهراً یکی دیگر از دخترها را، این سه نفر را برداشتند آوردند به مدینه[2] و چند سال هم در مدینه بود؛ خب یک جوان بیست و چهار ساله وقتی ببیند پیغمبر دختر دارد، [چه کار می‌کند؟] ولی خب این اصلاً هیچی حرف نمی‌زند! آن‌وقت صحبت این است که پیغمبر هم هیچی نمی‌گوید! می‌گذارد سر وقتش، هنوز زود است، الآن فاطمه نباید گیرت بیاید؛ بعد می‌آیند سراغ امیرالمؤمنین که: «یا علی، تو برو خواستگاری!» می‌گوید: «من چطوری بروم، من خودم نمی‌توانم بروم؟!» بعد می‌آیند پیش پیغمبر و صحبت می‌کنند، و پیغمبر می‌گوید: «چرا خودش نمی‌آید؟!» ببینید اینها همه حساب و کتاب‌هایی است! می‌آیند می‌گویند پیغمبر این‌طوری گفت و خلاصه چراغ سبزی می‌دهند، بعد امیرالمؤمنین می‌رود پیش پیغمبر و سرش را می‌اندازد پایین! پیغمبر می‌گویند: «برای چه آمدی؟!» می‌خواهند یک‌خورده اذیّتش کنند(خنده

---

[1] . نهج البلاغه، خطبه ۱۹۲، خطبه قاصعه؛ امام شناسی، ج ۱، ص ۷۱:

«أمیر المؤمنین علیه السلام در نهج البلاغه ضمن خطبه قاصعه، شرح حالات دوران کودکی خود را در صحبت رسول خدا ذکر می‌کنند:

"وَ قَد عَلِمتُم مَوضِعی مِن رَسُولِ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ و آلِهِ بِالقَرابَةِ القَرِیبَةِ و المَنزِلَةِ الخَصِیصَةِ وضَعَنِی فی حِجرِهِ و أنَا وَلَدٌ و یَضُمُّنِی إلی صَدرِهِ، یَکنُفُنِی إلَی فِراشِهِ و یَمُسُّنِی جَسَدَهُ، و یَشُمُّنِی عَرفَه و کَانَ یَمضَغُ الطَّعَامَ ثُمَّ یُلَقِّمُنِیهِ و ما وَجَدَ لی کِذبَةً فی قَولٍ، و لا خَطلَةً فی فِعلٍ و لَقَد قَرَنَ اللهُ بِهِ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ و آلِهِ مِن لَدُن إن کانَ فَطِیماً أعظَمَ مَلَکٍ مِن مَلائکتِه، یَسلُکُ بِهِ طَرِیقَ المَکارِمِ و مَحاسِنِ أخلاقِ العالَمِ لَیلَهُ و نَهارَهُ، و لَقَد کُنتُ أتَّبِعُهُ اتِّبَاعَ الفَصِیلِ أثَرَ أُمِّه، یَرفَعُ لی فی کُلِّ یَومٍ مِن أخلاقِهِ عِلماً و یَأمُرُنی بِالاقتِداءِ بِهِ.

می‌فرماید: ای مردم شما موقعیّت و منزلت مرا نسبت به رسول خدا می‌دانید، که تا چه اندازه رحم نزدیک آن حضرت بوده‌ام، و دارای محل و منزلتی مخصوص بوده‌ام.

من کودکی صغیر بودم که رسول خدا مرا در دامان خود می‌نشانید، و به سینه خود می‌چسبانید، و مرا در فراش خود به آغوش خود می‌گرفت، بدن خود را به من می‌سود، و بوی پاکیزه و لطیف خود را بمن می‌بویانید، و چه بسا غذا را می‌جوید و سپس از آن بمن لقمه می‌داد، و در تمام این مدت از من حتّی یک دروغ در گفتارم و یک خطا و گناهی در کردارم نیافت.

و از روزی که آنحضرت را از شیر بازگرفتند، خداوند بزرگترین مَلَکی از فرشتگان خود را با او ملازم نمود، که طریق اخلاق پسندیده و صفات عالیه انسانی و امور محسنهٔ خلقهای عالم را در شب و روز به او بیآموزد.

و اما من پیوسته مانند بچّه شتری که از هر طرف بدنبال مادرش می‌دود، دائماً بدنبال او حرکت می‌کردم، و از او پیروی می‌نمودم، و آنحضرت هر روز برای من از اخلاق حمیدهٔ خود نشانه‌ای را ظاهر می‌نمود، و مرا به پیروی و متابعت از آن اخلاق امر می‌فرمود."»

[2] . جهت اطّلاع بیشتر پیرامون داستان هجرت امیرالمؤمنین علیه السلام به مدینه رجوع شود به نور ملکوت قرآن، ج۳، ص ۳۱۱.

استاد!)[1] خب این حساب‌ها خیلی نکات عجیبی است که چه بود این امیرالمومنین؟! یک آدم این‌قدر فهم داشته باشد!

هرکس تمام زندگی امیرالمؤمنین را نگاه بکند، یک نقطهٔ ضعفی نمی‌تواند پیدا کند! واقعاً می‌گویم که اصلاً ما خودمان را بگذاریم جای سنّی‌ها، ارمنی‌ها، جرج جرداق، بیاییم زندگی امیرالمؤمنین را ببینیم که یک نقطهٔ ضعفی بگیریم که بهتر بود علی این کار را نمی‌کرد و بیاییم به عنوان بی‌طرف بگوییم که چرا علی این کار را کرد؟ یعنی چاره نداریم بگوییم فهممان نمی‌رسد! یعنی امیرالمؤمنین مافوق فهم ما انجام می‌دهد! بایستی برویم تا برسیم، اگر هم به یک‌جا برسیم نمی‌توانیم زود بگوییم که اینجا بهتر بود!

اینها همه مسائلی است که به سلوک مربوط نیست؛ به آن فهمی است که خلاصه پیغمبر امیرالمؤمنین را تربیت کرد و الاّ می‌گفت یا علی تو که مقام اوّلین و آخرین را داری، خوش آمدی تو برو ما هم رفتیم! او را آورد، «**كُنتُ اتَّبِعُهُ اتِّباعَ الفَصيلِ**» دنبالش بودم، حالاتش را می‌دیدم که پیغمبر با این چه‌کار کرد و چطوری برخورد کرد من هم همین‌طور بکنم، پیغمبر با او چه‌کار کرد من هم همان کار را بکنم، پیغمبر چطوری غذا می‌خورد و با فقرا و مردم چطوری است، حوصله‌اش چطوری است، صبرش چطوری است، عبادتش چطوری است، چطور می‌خوابد، چطوری بلند می‌شود؛ امیرالمؤمنین یکی‌یکی از اینها نُت برمی‌داشت و یکی‌یکی عکس‌برداری می‌کرد.

ما همین‌طور خیال می‌کنیم اینها که بابا کارشان درست است و... ! امّا به قول آقا:

> اینها در تخت روان و کنار نهر آب به فنا نرسیدند، بلکه در تیر و شمشیر و هزار تا بدبختی و این حرف‌ها این‌طور شدند!

تحمّل سختی‌ها و مشکلات بزرگان و افرادی همچون خبّاب بن الأرَت برای اسلام

یک‌دفعه یکی از این رفقا رفته بود پیش آقا و شکایت کرده بود که: «خلاصه اوضاع سخت است و مشکل است و چه شده»، آقا فرمودند:

> چی سخت است آقا؟! شما برای اسلام چه‌کار کردید؟! خَبّاب بن الأرَت را آوردند و پوست تنش را زنده زنده کندند و او را در زغال انداختند چون می‌گفت أحد أحد! شما چه‌کار کردید برای اسلام؟!

در زمان عمر، عمر به او گفت: «بیا ببینم چه‌کار کردند!» ـ شنیده بود که این خبّاب را خلاصه چه به سرش آورده بودند ـ این هم نگاهش کرد و به او خندید و گفت: «بیا پیراهنم را بزن بالا تماشا کن!» می‌گویند وقتی پیراهنش را زد بالا، پوست پشت بدن این بدبخت اصلاً مثل چرم مَشکی که قاچ قاچ خورده باشد و رویش

---

[1] . بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۱۲۰.

نمک ریخته باشند شده بود! گفت: «اوه اوه چه به سر شما آوردند؟![1] آخر مگر شما چه‌کار کردید؟!» پس اگر حسابش را برسیم ما خیلی وضعمان خوب است، ما همان تخت روان هستیم!

عمدهٔ مطلب، آماده بودن سالک برای امتحانات و ابتلائات

عمده این است که انسان آماده باشد حالا در یک برهه هست در یک برهه نیست دیگر؛ آماده بودن انسان مهم است نه عمل و نه فعل!

سؤال شاگرد: آماده بودن برای چه چیزی؟

استاد: آماده بودن برای هر چیزی، آماده بودن برای ابتلاء و مسائل، حالا یا هست یا نیست، گاهی این‌طور است گاهی اوقات هم آن‌طور است، صورتش گاهی اوقات فرق می‌کند؛ مسئله آماده بودن است و الاّ خب ممکن است مسائلی برای انسان پیدا بشود که از شرکت در جنگ و... مشکل‌تر باشد.

نمونه‌ای از فهم و ادب مرحوم علاّمه طهرانی رضوان الله تعالی علیه در مقابل اساتیدشان

می‌گوییم «أُحِبُّ الصالحِینَ»[2] دیگر؛ ما این را گرفتیم! یک بار من ندیدم که آقا در مقابل آقای حدّاد چهار زانو بنشینند؛ همه‌اش دو زانو می‌نشستند!

شاگرد: ما این‌طوری نشستیم!

استاد: در مقابل آقای حدّاد بابا جان، ما همه طلبه و مثل هم هستیم، مسئله به اینجا نمی‌خورد و نزنید؛ اگر بخواهید بزنید این حرف‌ها را دیگر نمی‌زنم! آنجا حساب استاد و این حرفها است.

شاگرد: برمیگردد به همان ادبی که شما فرمودید.

استاد: بله، آن ادب آن فهم آن درایت! این فقط نسبت به آقای حدّاد نبود، بلکه اصلاً به‌طور کلّی؛ یک استادی داشتند به نام آقا شیخ عبدالجواد سدهی اصفهانی که فوت کرد، آقا می‌فرمودند:

> از مراجع بالاتر نباشد کمتر نیست! (می‌گفتند:) من رسائل را پیش ایشان خواندم، که ما بودیم و آقای منتظری بود و سیّد محمّد بهشتی بود و آقا شیخ اسماعیل ملایری که احادیث الشیعه را دارد بود (و شاید هم آقای مطهّری)؛ حدود ده پانزده نفر بودیم و در مسجد دارالشّفا حجره داشت می‌رفتیم آنجا رسائل می‌خواندیم و مکاسب هم یک‌مقداری پیش ایشان می‌خواندیم. (می‌گفتند:) بسیار مرد دقیق النظر و بی‌هویٰ و هوسی بودند، خیلی دیر هم زن گرفت! در تمام حجره‌اش دویست تومان جنس نبود، به اندازه‌ای تمیز و به اندازه‌ای نظیف بود! خیلی مختصر یک سماور نفتی ویک قوری داشت، می‌آمد چایی درست می‌کرد در استکان خیلی تمیز!

---

[1] . شرح نهج البلاغة ابن أبی الحدید، ج ۱۸، ص ۱۷۱.

[2] . أُحِبُّ الصالحینَ و لَستُ مِنهُم *** لَعَلَّ اللهَ یَرزُقُنی الصَلاحا

طهران هم آمده بود و یادم هست که یک‌وقت ایشان دعوتش کردند و آمد. و در این سال‌هایی که من مشهد بودم و آقا مشهد مشرّف شدند، قبل از اینکه بیاییم قم و ایشان هم فوت بکند، سال‌ها در تابستان می‌آمد مشهد، و هروقت که ایشان مشرّف می‌شدند با آقا می‌رفتیم دیدنش؛ بسیار مرد مؤدّب، در حرف‌هایی که می‌زد بسیار مرد مواظبی بود تا یک لفظ کم و زیاد نشود! آقا به من می‌گفتند که:

بیا ببین امشب می‌توانی از او در صحبت‌هایی که می‌کند و این حرف‌ها، یک ضعف بگیری!

نگاه می‌کردیم می‌دیدیم که در صحبت‌کردن همین‌طوری نمی‌اندازد؛ این‌قدر مواظب بود! امّا ما یک حرفی می‌خواهیم بزنیم، شش تا چرخش می‌دهیم! هر دفعه که آقا با ایشان ملاقات کردند دستشان را بوسیدند، ما هم دستشان را می‌بوسیدیم و او هم متأثّر می‌شد و دستش را می‌کشید! پیرمردی بود واقعاً نازنین، یعنی می‌توانیم بگوییم واقعاً از اولیاء الله بود، نه اولیاء الله به معنای عرفان، واقعاً به معنای محبّ بود! مرد عالم، و اصفهانی‌ها و سدهی‌ها خیلی رویش حساب می‌کردند!

یک‌سری آقای دکتر میردامادی که در مشهد داروخانهٔ نیرو را دارد که آشنا است و با ما رفت‌وآمد دارد و با آقا سیّد ابراهیم هم قوم و خویشی دارد، یک دفعه آقا را دعوت کرد و این آقا شیخ عبدالجواد اصفهانی را هم با پسرش دعوت کرد که پسرشان الآن ظاهراً در قم است و ما و آقا سیّد محمّدصادق و آقا سیّد ابوالحسن هم بودند و یک عدّه‌ای دیگر؛ موقع ظهر آنجا بودیم و ناهار خوردند، بعد آقا دیگر بلند شدند آمدند، ظاهراً آقا شیخ عبدالجواد هم می‌خواست بیاید، یعنی دیگر ایشان هم در حین بلند شدند، به هر صورت آقا زودتر آمدند بیرون، آقای میردامادی آمد ماشینش را روشن کند که آقا را برسانند، تا می‌خواست آقا را برساند و برگردد نیم ساعت طول می‌کشید و احتمال داشت آقا شیخ عبدالجواد برود، آقا فرمودند: «آقا من سوار ماشین نمی‌شوم، شما بروید آقا شیخ عبدالجواد را برسانید!» گفت: «آقا من برمی‌گردم!» آمد اصرار کرد، آقا گفتند:

ابداً من سوار نمی‌شوم! (با حال عصبانیت فرمودند:) آقا ما با تاکسی می‌رویم، این پیرمرد را در اینجا رها می‌کنید و می‌خواهید من را برسانید؟! آقا من سوار ماشین نمی‌شوم، بیخود نیایید، شما تشریف ببرید ایشان را برسانید!

این هم دید که آقا عصبانی شدند، قبول کرد. به ما فرمودند: «آقا بیایید برویم!» ما هم آمدیم ـ خانهٔ این آقای میردامادی هم کوهسنگی بود ـ و یک اتوبوس آمد سوار شدیم و ما را تا میدان شهدا آورد، اتوبوس هم تقریباً خالی بود، چند نفری بیشتر در آن نبودند، می‌گفتیم و می‌خندیدیم و آقا هم سرِ کیْف بودند و مدام جوک می‌گفتند و شوخی می‌کردند و راننده اتوبوس هم خوشحال شده بود، خلاصه میدان شهدا پیاده شدیم و بقیّه را تا خانه پیاده آمدیم، راهی نبود دیگر از میدان شهدا تا خانه ده دقیقه بود.

ببینید او نه ولی است نه عارف است، ولی همین‌قدر که استادشان بود، حالا استاد هم نه، پیرمرد محترم یعنی قابل احترام؛ این را می‌گویند فهم سلوکی! نمی‌گوید حالا من سیّد هستم، نمی‌گوید حالا من کذا هستم، این حرف‌ها هیچ در کار نیست؛ این یک عبد صالح است و الآن باید به او احترام گذاشت.

سلوک این نیست که فقط ما این قوانین را فقط در محدودهٔ خودمان انجام بدهیم، یعنی روش ما در زندگی چطور باید باشد، با افراد چطور باشد، با غریبه‌ها چطور باشد، با خودی چطور باشد؛ این را می‌گویند روش سلوک و فهم سلوکی! خب نسبت به خودمان مسئله مشکل‌تر و دقیق‌تر می‌شود و رعایتش بیشتر می‌شود!

بعد بندهٔ خدا فوت کرد و در آن سفری که آمده بودیم، و آقا هم از مشهد مشرّف شده بودند به قم در تابستان داغ که در اینجا آقا سیّد علی بود و خواستگاری از یک شخصی بود که انجام نشد، بعد موکول شد برای زمستان و انجام شد. بعد سه روزی رفتیم اصفهان، چون خود آقا سیّد محمّد هم دیگر با عیالش قم بود و آقا سیّد محمّد صادق و ما و آقا سیّد ابوالحسن و آقا سیّد علی و زن‌ها همه اینجا بودند، خانهٔ آقا سیّد ابوالحسن، آن‌موقع آقا سیّد ابوالحسن هنوز قم بود، بعد تابستانش دیگر برگشت. دیگر رفتیم اصفهان ـ آقا سیّد ابراهیم هم با ما بود و آقا سیّد جعفر کار داشت نیامده بود ـ و بعد یک روز رفتیم سده، و آن قبرستان سده سر قبر همین مرحوم آقا شیخ عبدالجواد، آنجا یک فاتحه‌ای خواندیم و بعد هم مفصّل از ما پذیرایی کرد و خلاصه اهالی محل آمدند و ما را بردند مسجدشان و زردآلو آوردند و آقا فرمودند: «هرچه بیشتر بخورید بیشتر به نفعتان است، این برای آقا شیخ عبدالجواد است کم بخورید از کیسه‌تان رفته است!» خلاصه پذیراییِ خیلی خوبی کرد و ما هم زردآلو خوردیم هیچی نفهمیدیم! و بعد دیگر برگشتیم اصفهان.

یک دفعه هم سر قبر فیض رفتیم، آن هم خیلی جالب بود و با حال! از قمصر که برمی‌گشتیم کاشان با آقا سیّد مرتضی بودیم، آن‌موقع راه قمصر خاکی بود، آسفالت نبود، واقعاً یک ده بود و برق نداشت، فقط شب‌ها چند ساعت موتوری داشت که قار قار راه می‌افتاد و برق می‌داد به ده، و آن صفای دیگری داشت تا اینهایی که ما الآن می‌رویم، آن موقع خیلی با صفاتر بود.

اللّهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آل محمّد